کوپـــــه‌ی شمـــــاره پنـــــج

فرهاد کشوری

صدای سوت قطار را شنید که به ایستگاه نزدیک می‌شد. ساک در یک دست و کتاب خیام هدایت در دست دیگر به لوکوموتیوی نگاه کرد که از جلوش گذشت. مسافرها از توی پنجره‌های باز راهروِ واگن‌ها طوری به بیرون نگاه می‌کردند که انگار نمی‌خواستند فرصت دیدنِ چیزی را از دست بدهند. قطار ایستاد. در حدسش یک واگن اشتباه کرده بود. چهار پنج دقیقه‌ای منتظر ماند تا مسافرها پیاده شدند. از صبح زود که بیدار شده بود شوق غریبی داشت که او را از خانه می‌کَند و می‌برد به سفری که هرجاش به گمانش کشف تازه‌ای براش بود. به هشت ساعت راه فکر کرد و تماشای چشم‌انداز پنجره‌ی واگن. نمی‌دانست چرا برای مسافرت با قطار شوقی داشت که سفر با سواری، اتوبوس و هواپیما براش نداشت. راه افتاد به طرف قطار و سوار شد. جلو واگن چند لحظه منتظر ماند تا ازدحام مسافرهای توی راهرو کمتر شد، بعد پا به واگن گذاشت. شماره‌ی کوپه‌ها را می‌خواند. توی هر کوپه یکی دو نفری نشسته بودند و کسانی هم ساک و چمدان‌شان را در جای بار می‌گذاشتند. جلو کوپه‌ی شماره پنج ایستاد درِ کوپه باز بود. مرد مسن ریشویی ساکش را توی جای بار می‌گذاشت. تا پا به کوپه گذاشت، دیدش. وحشت به جانش افتاد. از دیدنش حسابی جاخورد. حتماً او هم جاخورده بود. جلو صندلی‌اش که رسید تردید داشت که بنشیند و یا از کوپه بزند بیرون. کجا می‌رفت؟ تهران تا نیشابور که یک ساعت و دو ساعت نبود. ساکش را توی جای بار بالای سرش گذاشت. نشست روی صندلی کنار در. سعی کرد نگاهش به‌اش نیفتد. از پشت شیشه‌ی پنجره کوپه، به مسافرهای قطار دیگری نگاه کرد. او هم در چشم‌اندازش بود. بعد حس کرد انگار نگاهش می‌کند. می‌خواست نادیده‌اش بگیرد. زود فهمید که نمی‌شود هشت ساعت راه بود. نگاهش کرد و بعد هر دو تند چشم از هم گریزاندند. به کتاب خیامِ هدایتِ توی دستش نگاه کرد. کتاب را آورده بود که اگر توی قطار حوصلَه‌اش سر رفت مقدمه‌اش را برای چندمین بار بخواند. اما هیچ‌وقت فکر این جاش را نکرده بود. خودش بود. حسینی. خوبی‌اش این بود که صندلی‌شان روبه‌روی هم نبود. می‌دانست که او هم کم معذب نیست. خانم مانتوپوشی آمد توی کوپه. بوی ادکلن‌اش کوپه را برداشت. ساکش را گذاشت توی جای بار و نشست روبه‌روش. سی‌وچهار پنج سالی داشت. به کتاب توی دستش نگاه می‌کرد. بعد سر بلند کرد و نگاهشان به هم افتاد. چشم‌های قهوه‌ای درخشان و گیرایی داشت. رو کرد به پنجره. بعد از چند لحظه‌ای که سایه‌ی سنگین حسینی را فراموش کرده بود، دوباره آمد و نگرانش کرد. خوشحال بود که نادیده‌اش می‌گرفت، هرچند او هم شاید همین کار را می‌کرد. زن گفت: «کارهای هدایت رو دوست دارین؟»

گفت: «بله، نویسنده‌ی مورد علاقه‌م‌اس.»

«دیگه تکرار نشد. منظورم تنها کارهاش نیست.»

یک‌دم نگاهش به حسینی افتاد. نگاهش را گریزاند. شاید فکر می‌کرد چه زبان درآورده. نمی‌دانست چرا ویرش گرفت نگاهش کند که خیره بود به روستایی که قطار جا می‌ماند. زن بلند شد سرپا و کاپشنش را از تن درآورد. پشت به او کرد و کاپشن را روی ساکش گذاشت و نشست.

پیرمرد طرف راستش تسبیح می‌گرداند و بی‌صدا چیزی میان لب‌هاش تکرار می‌کرد. با وجود حضور زن توی کوپه، حسینی مثل بختکی افتاده بود روی فکر و خیالش. نمی‌توانست وجودش را نادیده بگیرد و یا فراموشش کند. حتی در همان چند لحظه‌ای که با زن روبه‌روش حرف می‌زد، حسینی از قاب دیدش بیرون نمی‌رفت. می‌توانست بحث با زن را ادامه بدهد، اما نمی‌دانست چرا دلش می‌خواست از کوپه بزند بیرون. تنها چیزی که توی کوپه نگهش می‌داشت زن روبه‌روش بود. اما چیز دیگری هم بود. نمی‌خواست فرار کند. فرار نبود. می‌خواست کابوسی را پشت سر بگذارد که بعد از گذشت پانزده سال با او بود. هنوز هم در خواب و بیداری دست از سرش برنمی داشت.

حالا پرت شده بود به آن سال‌ها. بهتر است بگوید به آن پنج سال. به درِ نیمه باز کوپه نگاه کرد. انگار صداش می‌کرد تا ازش بزند بیرون.

بعد برای این‌که در برابر این نیروی گریز از کوپه مقاومت کند، به زن نگاه کرد که به بیابان پشت پنجره‌ی قطار خیره بود، که مدام تکه‌هایی ازش ناپدید می‌شد. زن انگار متوجه نگاهش شد. روگرداند. تا چشم‌های درخشانش را دید، گفت: «می رین مشهد؟»

«نیشابور می‌رم.»

«من هم می‌رم نیشابور.»

یک‌دم نگاهش به حسینی افتاد که ازش روگرداند. اما تکه‌ای از کوپه می‌افتاد توی قاب و همین شوقش را برای سفر می‌کشت. نمی‌دانست با کتاب چه بکند. گذاشتش کنارش. تا سر بلند کرد چشمش به حسینی افتاد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد او را ببیند، چه برسد به این که هر دو در یک کوپه همسفر باشند. سلامش نکند و اصلاً تحویلش نگیرد. انگار نه انگار که می‌شناسدش. نه، این یکی دیگر حقیقت نداشت. همدیگر را می‌شناختند. فکر می‌کرد تا ابدالاباد زنده و مرده‌اش دست اوست. موبایل مرد میان‌سال بغل دستی‌اش به صدا درآمد. معامله‌ای را جوش می‌داد. زمینی بود که مسئله داشت. مرد می‌گفت مشکلش با من. قطار تکانی خورد و ریل عوض کرد. به شانسش لعنت فرستاد که بعد از سال‌ها که شوق سفر با قطار به سرش زد، بلیطش از کوپه‌ای شد تا سفر زهرمارش شود. چه نقشه‌ها با خودش کشیده بود که توی قطار چرت نزند و هیچ منظره و شهر و ده و کشتزار و کوه و تپه و بیابانی را از دست ندهد.

صدای زن، حسینی را کنار زد: «نیشابور زندگی می‌کنین؟»

به چشم‌هاش نگاه کرد. قوه‌ای داشتند که هر بیننده‌ای را مجذوب می‌کرد. گفت: «نه، مسافرم.»

«مقبره‌ی خیام؟»

«بله، به خاطر خیام دارم می‌رم نیشابور.»

بعد ناگهان فکر کرد علت زیبایی چهره‌ی زن روبه‌روش تناسب اجزای صورتش با هم است. به زیبایی زن‌های مینیاتوری کتاب‌های رباعیات خیام بود. دو آستین کوتاه پیراهن سیاه حسینی را دید و بعد چشم‌هاش که با دلخوری نگاهش می‌کرد. نگاهش کرد تا روش را کرد به پنجره. او هم کلافه بود. پنج سال مثل مرده‌ی از گور برخاسته بود. پنج سال دیگر هم طول کشید تا زنده شد. بعد خودش را کشف کرد. تنها بود. تنهایِ تنها. باد ناگهان به شیشه‌ی پنجره زد و گردوغبار ریخت تو. حسینی بلندَ شد پنجره را بست. دلش می‌خواست بلند بشود و از کوپه بزند بیرون. بلند شد. نگاهش به انگشت‌های در هم رفته، ظریف و کشیده‌ی بی‌انگشتر زن افتاد. پا به راهرو گذاشت و جلو پنجره‌ی بسته ایستاد. قطار باد را پشت سر گذاشت. در میان تل و تپه چشمش به تک درختی افتاد. چیزی زیرش بود. خوب که دقت کرد مردی زیر شاخه‌های درخت ایستاده بود. آن‌جا چکار می‌کرد؟ در این جای پرت؟ نکند... نکند می‌خواهد... از فاصله‌ای که با مرد داشت طنابی ندید. پس چرا آمده بود توی این بیابان. هر کاری کرد فکر مرد از سرش بیرون نرفت. سال اولی که انگار توی گور بود، یک روز پاییزی، آبان‌ماه بود، اما روزش را به یاد نمی‌آورد. قدم‌زنان از شهر بیرون زد. تا به خودش آمد جلو روستای حاجی‌آباد بود. درخت چناری به چشمش خورد. به سرش زد خودش را خلاص کند. شاخه‌هاش جان می‌داد تا از دست کابوس‌های شبانه راحت شود. با عجله برگشت شهر، از خیابان سعدی شمالی شش متر طناب نخی خرید. کیسه‌ی پلاستیک طناب به دست، پا به بولوار امام گذاشت. از عرض بولوار گذشت و توی خیابان سعدی جنوبی کنار جدول ایستاد. باید تاکسی می‌گرفت و خودش را می‌رساند به درختی که منتظرش بود. بعد فکر قدم‌زنان برود و خوب آدم‌ها و شهر را برای آخرین بار ببیند. رفت توی پیاده‌رو که کسی صداش زد. رحیمی بود، هوشنگ. تا به او رسید، مجله‌ی توی دستش را به طرفش گرفت. گفت: «داستانت چاپ شده.»

مجله را ازش گرفت. رحیمی گفت: «صفحه‌ی سی‌وهشت.»

مجله را باز کرد، ورق زد و صفحه‌ی سی‌وهشت را آورد. نام داستان و اسم خودش را دید. با رحیمی خداحافظی کرد. برگشت از دکه‌ی روزنامه‌فروشی سر سعدی جنوبی مجله را خرید و راه افتاد تا خودش را به درخت چنار برساند. برخلاف تصمیمش که می‌خواست آدم‌ها و شهر را ببیند. خیالش او را به گذشته می‌برد. وقایعی یادش می‌آمد که هیچ‌وقت فرصت نکرده بود بنویسدشان. بعد به خودش گفت چرا این‌ها را ننوشته؟ وقایعی که کابوس‌های شبانه‌اش بود و او را به طرف درخت چنار می‌برد. اگر ازشان نمی‌نوشت، باد می‌بردشان. کابوس‌های او بودند. باید... باید می‌نوشت. پاهاش به رفتن سست شد و آخر خیابان ایستاد. محله‌ی خانه‌ی کارگر روبه‌روش بود. به کیسه‌ی طناب توی دستش نگاه می‌کرد. مرگ و نوشتن هر کدام او را به سویی می‌برد. برگشت. از رفتن به حاجی‌آباد منصرف شد. به دوروبرش نگاه کرد. سی چهل قدمی که رفت چشمش به سطل زباله‌ی کنار پیاده‌رو افتاد. کیسه را توی سطل زباله انداخت. بوی عطر یاس را بویید. زن کنارش ایستاد.

گفت: «مرد تنهایی تو بیابون.»

زن گفت: «شاید می‌رفته جایی.»

«زیر درختی ایستاده بود.»

«چه ایرادی داره؟»

«فکر کردم شاید...»

«شاید چی؟»

«هیچ.»

چند تکه ابر سایه انداخت روی زمین. حضور زن در کنارش هم حس خوبی به‌اش می‌داد و هم حسینی را از فکر و خیالش می‌راند. آرامش چشم‌های درخشان و تُن صداش بدطوری اغواش می‌کرد. با کابوس‌های شبانه و موجی که می‌آمد و گاه دچار یأسش می‌کرد، با تنهایی که یار غارش بود سر می‌کرد. از فکر این‌که با کابوس‌ها و در خود فرورفتن‌هاش شریک زندگی‌اش را کلافه کند دچار تردید می‌شد. برای همین ترجیح می‌داد تنها باشد. چیزی که تا حالا او را زنده نگهداشته بود ادبیات بود. کتاب و نوشتن. اما این زن، انگار داشت مقاومتش را می‌شکست.

زن گفت: «همیشه تنها سفر می‌کنین؟»

«من تنهام، مجردم.»

زن نگاهش کرد.

زن که حرفی نزد، گفت: «شما؟»

«من هم مجردی.»

گفت: «خوشحالم که با شما همسفرم.»

زن گفت: «می شه بپرسم چرا؟»

«به دو دلیل. یکی‌ش، کسی تو کوپه‌اس که سال هاس گرفتار کابوسم کرده.»

«کدامشان؟»

«کنار شما نشسته.»

«دلیل دوم؟»

«برای دلیل دوم فرصت می‌خوام.»

زن حرفی نزد. رو کرد به روستایی که در چشم‌انداز پنجره بود. به نیمرخ زن نگاه کرد. دیگر وحشتی از کوپه‌ی شماره پنج نداشت.

متروی شب عید

چیستا یثربی

ساعت پنج بعدازظهر را نشان می‌داد. مرد خسته وارد مترو شد، جای خالی نبود، مجبور شد بایستد و دستش را به میله بگیرد. تمام روز پشت میزش نشسته بود، شاید حالا کمی ایستادن بد نباشد. هوای داخل مترو خفه بود، مرد خوشحال بود که توانسته سر راه، یکی دو جنس ارزان برای شب عید پیدا کند. فقط یک ژاکت برای دخترش و یک شلوار برای پسرش. سایز آنها را می‌دانست، ولی مطمئن نبود که از مدل آنها خوششان می‌آید. با این وجود راه دیگری نداشت، مغازه حراجی بود و ممکن بود تا شب همین هم نماند. از قسمت آقایان می‌توانست قسمت بانوان را ببیند، خیلی شلوغ‌تر از قسمت آقایان بود. همه در هم پیچ می‌خوردند و زن‌ها سعی می‌کردند جای خالی پیدا کنند. زن‌هایی وارد مترو می‌شدند و می‌رفتند، با گونی‌های کنفی یا کیسه‌های بزرگ سیاه بیمارستانی، می‌دانست که برای فروش جنس آمده‌اند، این صحنه را بارها و بارها در مسیر راهش به اداره و برگشتش به خانه دیده بود، اما این‌بار فرق داشت! یک دختر که صورتش را با ماسک سفید طبی پوشانده بود و کیسه زباله سیاهی در دست داشت، فریاد می‌زد: «جنسام، جنسام چی شدن؟!» و زن‌ها سعی می‌کردند به او کمک کنند و دختر فقط گریه می‌کرد و می‌گفت: «کیسه خالیه!» و زن سوم گفت: «کیسه‌ات سوراخ شده دخترم، چی توش بود؟! ببین سوراخو!» دختر گفت: «کیسه رو نو خریده بودم، توش پر لوازم آرایش بود. مداد چشم، ماتیک...» زن گفت: «حتماً ریخته!» دختر با دستش، اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد.

مرد از فاصله دور نمی‌توانست صورت دختر را ببیند، ولی می‌دید که گریه می‌کند و آن ماسک دهنی باعث می‌شد که حس کند یک بیمار در حال گریستن است. بیماری که شاید برای خودش و آخرین روزهای عمرش می‌گرید! اما موضوع به این پیچیدگی‌ها نبود، فقط یک کیسه سیاه بزرگ پاره شده بود و اجناسی که دختر می‌خواست بفروشد از آن ریخته بود و دختر در تعویض مترو یا پیاده شدن یا سوار شدن، متوجه نشده بود.

دختر گفت: «صداش اومد، فکر کردم فقط یکی‌شون افتاد!» زن گفت: «حالا گریه نکن دخترم، جونت سلامت.» دختر می‌گفت: «آخه به پولش احتیاج داشتم، اینارو خریده بودم، می‌خواستم امروز بفروشمشون.» یکی از زن‌ها جایش را به دختر داد و به زن دیگری گفت: «فشارش افتاده!» و مرد از آن سو در قسمت آقایان با خود فکر کرد، یعنی چند تا ماتیکو، خط چشمو، خط لب آن قدر ارزش داره که نفس این دختر این جور بگیره! و خدا رو شکر کرد که حداقل سر پناهی برای بچه‌هایش فراهم آورده. می‌تواند تا حد زیادی آنها را تأمین کند، پول تو جیبی‌شان را بدهد، پول دانشگاه آزادشان را بدهد و کاری کند که مثل این دختر جوان برای چند رژلب و خط چشم این‌گونه دچار تنگی نفس در مترو نشوند.

اگر پول داشت به دختر می‌گفت تمام آنها را چه قدر خریدی؟ پولش را می‌دهم، ولی پولش را برای خرید ژاکت و شلوار داده بود و می‌دانست که از حقوقش هم با قسط‌ها و اجاره خانه، هیچ چیز باقی نمی‌ماند. سفر هم که پیشکش، امکان نداشت دیگر بتوانند عیدها سفر بروند. این هفتمین سال بود، که هیچ سفری با خانواده‌شان نرفته بودند! دید و بازدید هم خیلی کم، فقط با پدر مادر.

دختر هنوز داشت به سختی نفس می‌کشید و افراد مختلف نظر می‌دادند. زنی کنار دختر به او آب میوه‌ای داد و گفت: «اینو بخور، فشارت افتاده!» دختر با تشکر آب‌میوه را گرفت، اما آن را نخورد، چون به ایستگاه رسیدند و دختر سریع پیاده شد. همه گفتند: «کجا می‌ری؟» گفت: «می‌رم ببینم شاید افتاده تو ایستگاه قبلی» و سراسیمه از قطار خارج شد. مرد دور شدنش را دید و چادرش را و در یادش ماند که یک دختر با چادر مشکی و یک کیسه سیاه زباله تا ایستگاه بعدی را باید سراسیمه بدود یا سوار متروی دیگری شود تا شاید اثری از یک رژلب له شده یا یک مداد چشم ویران بیابد. مسیرش به انتها رسید، پیاده شد.

***

مرد خسته به خانه رسید، حالا دیگر به دخترک دستفروش مترو فکر نمی‌کرد. همسرش سرفه‌های بدی می‌کرد. بارها به او گفته بود بیا بریم یه آزمایش بدیم، شاید ریه‌ات مشکل داره. همسرش می‌گفت: «نه بابا! سرماخوردگیه.» مرد می‌گفت: «سرماخوردگی این قدر طول نمی‌کشه! از زمستون پارسال داری این جوری سرفه می‌کنی!» زن گفت: «چون همه‌اش پشت هم سرما خوردم. آنتی بیوتیکامو نصفه خوردم، درست درمان نکردم. چیز مهمی نیست نگران نباش.» ولی مرد نگران بود! می‌دانست که این سرفه‌ها مدام شدیدتر و شدیدتر می‌شوند، اما دیگر نشانی از سرماخوردگی در زن وجود نداشت. سرفه‌های بی‌دلیل، حتماً دلیلی داشت که زن از رفتن به دکتر طفره می‌رفت!

پسرش خانه بود و داشت می‌نوشت. گفت: «دخترم کجاست؟» همسرش گفت: «عاطفه زود خوابید، خسته بود، امتحان داشت.» گفت: «امتحانشو چطور داده؟» زنش گفت: «خب می‌دونی که باهوشه، همیشه امتحاناشو خوب می‌ده، فکر کنم خوب داده.» پدر نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد. درست است که مدت‌ها بود نتوانسته بود برای خانواده گوشت بخرد، درست است که مدت‌ها بود نتوانسته بود دوربینی را که به پسرش و گوشی موبایلی را که به دخترش قول داده بود، برای آنها تهیه کند و دخترش هنوز با گوشی شکسته سه سال پیشش به دانشگاه می‌رفت و خیلی وقت‌ها نمی‌توانست آن گوشی را روشن کند، ولی همین که خانواده‌اش دورش بودند و می‌توانستند گاهی کنار هم لبخند بزنند، فیلم ببینند، غذا بخورند و با هم حرف بزنند، به او آرامش می‌داد.

مرد، خانواده‌اش را دوست داشت. بعضی وقت‌ها دو شیفته کار می‌کرد که پول بیشتری به دست بیاورد، ولی از وقتی که دلار بالا رفته بود، رئیس‌شان شیفت دوم را تعطیل کرده بود و گفته بود که استطاعت پرداخت حقوق شیفت دوم را ندارد. حالا دنبال کار دومی برای خودش می‌گشت. هر روز وقتی که بچه‌ها خواسشان نبود، روزنامه را باز می‌کرد و در قسمت آگهی‌ها با یک خودکار خط و خطوطی می‌کشید. اکثرا یا سن او را بالا می‌دانستند، یا مدارک او را ناقص می‌دانستند، یا یک جوان‌تر را که حقوق کمتری تقاضا می‌کرد به او ترجیح می‌دادند، یا یک دوره کارآموزی رایگان داشتند که باید مدتی رایگان کار می‌کرد تا از بین هزاران نفر پذیرفته شود و مرد هر چقدر سعی می‌کرد به آنها بفهماند که یک حسابدار حرفه‌ای است، کسی گوشش بدهکار نبود.

مرد شغل ساده‌ای در یکی از دفاتر حسابداری نیمه دولتی داشت. حقوقش بد نبود، اما فقط برای موقعی که قیمت‌ها پایین‌تر بودند، حالا اصلا نمی‌توانست جوابگوی خانواده چهار نفره خودشان باشد و حتی گاهی به مادرش کمک‌های کوچکی کند. با خودش فکر کرد: «خدا بزرگه، اصلاً اگه ماشین داشتم بعدازظهرها می‌رفتم مسافرکشی.» ولی ماشینش را برای پول رهن خانه فروخته بود، اجاره‌ها به شدت بالا رفته بود! مرد با خودش فکر کرد: «بالاخره یه کاری پیش می‌آد، برای یه مرد چهل و هفت ساله شاید هنوز کارایی باشه. کارایی که بتونن از سابقه من یا از تجربه من استفاده کنن. شایدم بتونم خصوصی درس بدم، مثلاً حسابداری ولی خب کی تو این دوره زمونه می‌آد پول می‌ده و حسابداری یاد می‌گیره، تازه این همه کلاسای حسابداری بیرون ریختم!»

***

همسرش گفت: «با خودت حرف می‌زنی؟» مرد گفت: «نه، چه طور؟!» زن گفت: «داشتی بلند بلند حرف می‌زدی» و سرفه‌ای کرد. مرد گفت: «الان برات یه چایی داغ درست می‌کنم با لیمو، بعدم فردا با هم می‌ریم دکتر، نه هم نمی‌گی.» زن گفت: «نه الان دکتر نمی‌آم، نزدیکه عیده.» مرد گفت: «یا نزدیک عیده یا نزدیک شب یلداست یا نزدیک تولد بچه‌هاست یا نزدیک امتحان بچه‌هاست، همیشه یه موردی هست!» زن گفت: «تو رو خدا! تو به دوا درمون من کاری نداشته باش، من خودم مادر دو تا بچه‌ام، حواسم هست.» مرد گفت: «اتفاقا تنها چیزی که حواست نیست، خودتی.»

زن گفت: «شماره چشم فرهاد بالا رفته، باید ببرمش دکتر چشم، اون واجب‌تره، تار می‌بینه.» مرد گفت: «خب منم دندونم خرابه، گذاشتم گوشی لیلا رو بخرم، بعد.» زن گفت: «خب آره برای درسش این گوشی رو لازم داره، الان اصلاً نمی‌تونه روشنش کنه دیگه.» مرد گفت: «من اگه گوشی‌ام درست حسابی بود بهش می‌دادم، ولی مال من داغون‌تره.» زن گفت: «خیلی گرون شده الان!» مرد گفت: «خدا رحم کنه...»

همین و سکوت شد. مرد برای این که فضا را عوض کند گفت: امروز چی کار کردی؟» زن گفت: «کارایی که تو گفتی. نشستم یکم ورزش گردن کردم، یکم کتاب خوندم، بعد رفتم سراغ کارایی که خودم دوست داشتم. شروع کردم به قلاب‌بافی، بعد از قلاب‌بافی شروع کردم به کاری که خیلی دوست دارم، فیلم دیدن.» مرد گفت: «خب چه فیلمی؟» زن گفت: «چهل سالگی.» مرد گفت: «فیلم خوبی نیست.» زن گفت: «رمانتو خونده بودم، ولی از فیلم خوشم نیومد.» مرد گفت: «حالا اینم چه فیلمیه تو دیدی!» زن گفت: «همین جوری!» مرد گفت: «همین جوری نیست، چون امسال چهل سالت شده درسته؟» زن لبخند شرمگینانه‌ای زد و گفت: «به نظرت دیگه پیر شدم نه؟» مرد گفت: «تازه هفت سال از من کوچیک‌تری که.» زن گفت: «یعنی هنوز مثل موقعی که هجده سالم بود، دوستم داری؟» گفت: «شایدم بیشتر، یعنی حتماً بیشتر. من و تو با هم یه عمر ساختیم، با سختی‌هاش، با قشنگی‌هاش، با خنده بچه‌ها، با گریه بچه‌ها.» زن گفت: «خب پس هشتاد ساله هم بشم دیگه نگران نیستم.»

روز بعد مرد زودتر از خواب بلند شد، هنوز صبحانه را نخورده، بچه‌ها رفته بودند. لیلا که امتحان داشت، فرهاد هم کلاس خصوصی داشت. با خودش فکر کرد: «چند وقته که با هم صبحانه نخوردیم؟» زن گفت: «اشکال نداره، بزرگ شدن، کار دارن. فرهاد پیش دانشگاهیه و به هر حال کلاس داره. لیلا هم که می‌دونی، تو دانشگاه می‌خواد همیشه شاگرد اول باشه، نمی‌خواد کلاساشو دیر برسه، با مترو مسیرش دوره، خیلی طول می‌کشه تا برسه.»

مرد تا کلمه مترو را شنید بی‌اختیار گفت: «این دخترایی که تو مترو جنس می‌فروشن...» زن گفت: «آره، من خودم چند بار ازشون یه چیزایی خریدم. البته معمولاً جنسای خیلی بدی دراومده، همه زود پاره شده. من ازشون یه زیر سارافونی خریدم، دو روزم دووم نیاورد، همه‌اش دون دون شد.» مرد گفت: «آره جنساشون که خوب نیست، منظورم اینه که می‌دونی چه قدر کارشون سخته؟» زن گفت: «آره، هم هوای بد، هم ماسک می‌زنن که شناخته نشن یا اون هوای بد رو تنفس نکنن. هم باید مواظب وسایلشون باشن، هم دائم مأمورا بهشون گیر می‌دن. بالاخره هر کسی باید از یه روشی پول بخور نمیری در بیاره، اینم یه راهشه، بهتر از دستفروشیِ کنار خیابونه که.» مرد گفت: «تو راضی این کارو انجام بدی؟» زن گفت: «نه اصلاً، من همون دقیقه اول همه رو گم می‌کنم.» مرد گفت: «چرا این فکرو می‌کنی؟» زن گفت: «چون عادت دارم کلا، ساکای خریدمم تو اتوبوس جا می‌ذارم.» مرد خندید و گفت: «همون بهتر که تو کم بیرون می‌ری. بهتره قلاب‌بافی تو کنی، ورزش گردن انجام بدی و فیلم ببینی، ولی چهل سالگی نه، لطفاً.» زن گفت: «باشه، امروز یه فیلم می‌بینم بیست و دو سالگی.» مرد گفت: «آره این بهتره.»

***

زنش را در آغوش گرفت و گفت: «می‌دونی به چی فکر می‌کنم، ما خوشبختیم نه؟» زن گفت: «چرا اینو می‌پرسی! خب آره.» گفت: «خب من نمی‌تونم همه خواسته‌های بچه‌ها رو برآورده کنم، تو هم که بیرون کار نمی‌کنی، من ازت خواهش کردم خونه باشی و خب پولتم که بهت نمی‌دادن.» زن گفت: «اصلاً مسأله این نیست! مسأله اینه که ما کنار هم خوشحالیم.» مرد گفت: «دلم می‌خواست، خوشحال‌تر باشیم، آدم یه بار دنیا می‌آد.» زن گفت: «همین که تو به فکر خانواده‌اتی و مثل مردای دیگه ذهنت جای دیگه نیست، کافیه. وقتی می‌آی خونه همه خوشحال می‌شیم.» مرد گفت: «آره، همه خوابن جز تو!» زن گفت: «قبول کن بزرگ شدن، برنامه زندگی‌شون دیگه با ما فرق داره.» مرد گفت: «بدوئم به مترو برسم» و بی‌اختیار یاد دخترک دیروزی افتاد با چادر و ماسک سفید و آن گریه‌هایی که می‌کرد و آن نفس تنگی و دنبال وسایلش در باد می‌دوید و گم شد!

مرد سوار مترو شد، به قسمت بانوان چشم انداخت ببیند نشانی از دختر دیروزی می‌بیند، ولی خبری نبود. موقع برگشت هم یک حس کنجکاوی وحشتناک داشت که ببیند دختر وسایلش را پیدا کرده! این حس آن قدر او را آزار می‌داد که می‌خواست از یکی از خانم‌هایی که دیروز دیده بود بپرسد، خبری از آن دختر خانوم که جنس‌هایش را گم کرد دارید؟ ولی هرچه نگاه می‌کرد هیچ کدام از چهره‌ها آشنا نبودند و تازه اگر بودند، حتماً به او متلکی می‌گفتند و می‌گفتند به تو چه! تو چرا تو قسمت زنا فضولی می‌کنی؟ ولی مرد نگران دختر بود!

مترو به مقصد رسید، مرد پیاده شد. وقتی که پیاده شد، چیز عجیبی دید! کف جوی آب، آنجا که موش‌ها رفت و آمد می‌کردند یک رژلب دید، بعد دو تا ، سه تا و همین طور که جلوتر می‌رفت در مسیر جوی آب، خط چشم، مداد چشم، ریمل!... مرد در جوی پر از گل خم شد و یکی یکی آنها را برمی‌داشت و داخل کیسه‌ای می‌ریخت که زنش، ظرف ناهارش را در آن می‌گذاشت.

مردم با تعجب به او نگاه می‌کردند، ولی او اهمیت نمی‌داد. شاید مردم فکر می‌کردند که او آشغال جمع کن است! باز هم اهمیت نمی‌داد. یک رژلب، دو رژلب... این خط چشم سالمه، فقط گلی شده، همه رو می‌برم می‌شورم. مرد تمام وسایل را در کیسه‌اش ریخت. بعضی از آنها له شده بودند، آنها را برنداشت ولی سالم‌ها را برداشت. و ناگهان احساس کرد که تمام زندگی‌اش بیهوده نبوده است و احساس کرد که پیروز شده است و احساس پیروزی در نبرد جنگ رستم و اسفندیار را داشت و ناگهان خود را قهرمان و ناجی این ملت دانست و احساس کرد اگر به یک نفر خوبی کنی، انگار به همه دنیا خوبی کرده‌ای. با کیسه لوازم آرایش به خانه رسید. دخترش هنوز نیامده بود، پسرش در حال درس خوانده بود، سلامی داد و گفت: «بابا این کیسه چیه؟! کیسه ناهارته! چی توش ریختی؟!» زن گفت: «برای من کادو خریدی؟ اه اه این گلیارو از کجا خریدی! سمساری؟!» مرد گفت: «نه اینارو پیدا کردم، مال یه دختره است. دیروز تو مترو جنس می‌فروخت، جنساش گم شده بود. معلومه تو چهارراه ولیعصر از کیسه‌اش ریخته بوده بیرون، حتماً پیدا نکرده. گفتم بیارم بشوریم، ثواب داره بنده خدا.» زن گفت: «ببینم!» کیسه را گرفت. گفت: «اینا همه داغون شده که!» مرد گفت: «نه همه‌اش. می‌تونی یه دستی به سر و گوشش بکشی؟ من وارد نیستم، شاید کسی ازش نخره ولی خودش می‌تونه ازشون استفاده کنه. بنده خدا خیلی حالش خراب شد وقتی فهمید کیسه‌اش سوراخ بوده.» زن گفت: «امان از دست تو، این مهربونی‌ات آخر کار دستت می‌ده.»

***

مرد وسایل را گوشه‌ای گذاشت، تا بتواند روز بعد آن را به دختر برساند. دخترش با اخم وارد خانه شد، سلامی زیر لبی داد و به طرف اتاقش رفت. پدرش گفت: «این چه طرزه رفتاره؟! باز از دست یکی دیگه ناراحت شدی سر ما خالی می‌کنی؟!» دختر گفت: «از دست شما ناراحتم، آبروم می‌ره! دو ساعت باید وایسم تو صف مترو، بعدم مترو سوار شم. قول داده بودین یه ماشین بخرین. خب چی می‌شه منم پشت ماشین بشینم، دیگه یه پرایدم قیمتی داره!» پدر گفت: «آره داره، خیلی گرون شده! الان پولم نمی‌رسه.» دختر گفت: «تمام دوستام ماشینای مدل بالا دارن، چه جوری پدر مادرای اونا دارن، ما نداریم! ما هیچ وقت هیچی نداریم.» پدر گفت: «می‌بینی که من همیشه دارم کار می‌کنم، شاید اونا ارث بردن من نمی‌دونم چه جوری دارن! شاید اونا روابطی دارن.» دختر گفت: «هر وقت آدمای شکست خورده...» پدر گفت: «باز به من گفتی شکست خورده؟!» دختر گفت: «نه، تو یه کتاب روانشناسی خوندم، آدمایی که شکست می‌خورن همیشه می‌گن دیگران روابط دارن، دیگران ضوابط دارن، دیگران ارث بهشون رسیده. من نمی‌دونم چرا همیشه شانس من بدبخت اینه که هیچ کدوم از اینا به من نرسیده. الان همین دوست من، لیلی، دیدینش، پدرش قراره کادوی عید براش یه پژو بگیره. من واقعاً ناراحتم پدر! من خجالت می‌کشم، اون سوار پژو باشه، من تو صف مترو وایسم.» پدرش گفت: «لیلی! یادم نمی‌آد. خب لابد پدرش داره. پدرش چه کاره‌ست؟» گفت: «پدرش یه مدیر ساده است، تو یه شرکت خصوصی، مدیر داخلی یه شرکت.» مرد گفت: «خب من نمی‌دونم از کجا می‌آرن، واقعاً نمی‌دونم، من تو دخل و خرج خونه موندم!»

زنگ در به صدا درآمد. دختر گفت: «من می‌رم تو اتاقم، حوصله مهمون ندارم.» پدر در را باز کرد، دختر جوانی پیشت در ایستاده بود، گفت: «ببخشید خیلی عذر می‌خوام این جا خونه مریمه؟ جزوه‌هاش دست من جا موند، می‌شه لطف کنین بهش بدین.»

پدر به صورت دختر نگاه کرد و گفت: «بله، بگم کی داده؟» «بگین لیلی.» چشم‌های دختر آشنا بود! حتی اگر ماسکم به صورتش نزند، پدر آن چشم‌های پر از بغض را از یاد نمی‌برد. جزوه‌ها را گرفت، خواست کلمه‌ای بگوید، اما لیلی در غبار کوچه گم شده بود.